



نوشته: خانم ویوین کانلی

خلاصه قسمت قبل:

"لانک مالون" جوان بلند قامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می کرد، برای گذراندن مرخصی به جنوب فرانسه رفت. در آنجا با یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" که عازم "رم" بود آشنا شد و اتومبیل رویایی "دریم برد" او را کرایه کرد. هنگامی که می خواست یک دختر ایتالیایی به نام "فرانچسکا" را - که نقاش بود و او را کنتس صدامی زند به زادگاهش در آن سوی مرز فرانسه برساند، پلیس مرزی، درون صندوق عقب اتومبیل، جنازه دختری را با لباس شنای پیدا کرد. پلیس امنیت فرانسه، کار آگاهی به نام "لاواندین" را مأمور رسیدگی به این پرونده کرد. "فرانچسکا" و "لانک" به اتفاق این کار آگاه به ویلایی که "لانک" در آنجا "وندا" را دیده بود رفتند تا شاید قاتل را پیدا کنند. و کار آگاه، سرگرم تحقیق شد و دانستند که آن ویلا متعلق به "وندا" نبوده و سفر او به "رم" هم واقعیت نداشته است. و اینک دنباله داستان...

می کنم. اگر گناهکار واقعی بودم بین چه عذایی می کشیدم! سپس انگار نقشه شیطنت آمیزی در سر داشته باشد با خنده ای افزود:

- "فرانچسکا" بیافردا کار آگاه "لاواندین" را قال بگذاریم و خودمان موضوع را پیگیری کنیم. نمی دانم چرا دلم می خواهد پیشدستی کنم و جلوی این "لاواندین" یک برگ برنده به زمین بزنم! "فرانچسکا" از حالت او که عینهو بچه های تخس شده بود، خنده اش گرفت و گفت:

- معلوم است خیلی از دست این بازرس "لاواندین" کفری شده ای. او همه اش تو را به جاهایی می برد که جز خستگی نمی نماند!

- آره، خیلی از دستش کلافه شده ام! و اطلاعات زیادی از "زنو" به دست آورده، اما حاضر نیست یک سر سوزن از آن اطلاعات را به من بگوید. من هم مجبورم مثل یک سگ شکاری، هر کجا که می گوید دنبالش بروم.

ساعتی بعد، هر دو خنده کنان، از جاده ای که غرق در نور ماه بود به هتل "نیگرونی" بازگشتند. هنگامی که به یکدیگر شب به خیر می گفتند، "لانک" باز هم یاد آور شد: "فرانچسکا" دلم نمی خواهد فردا همراه بازرس "لاواندین" در سواحل اینجا پر سه بزنم. آه، مایل بودم همراه تو به بالای تپه ها می رفتم.

"فرانچسکا" لبخندی زد و گفت: پس بهتر است هر چه زودتر این دختره "وندا" را پیدا کنی. شاید لازم باشد برای یافتن او، تا قله آلپ هم بروی! هنگامی که "لانک" به اتاق خود در هتل رسید، ابتدا چراغ را روشن کرد، کر که راه را گشود، بعد دوباره چراغ را خاموش کرد.

نور ماه، مثل یک چراغ خواب، اتاق را روشن کرده بود. سپس روی بالکن رفت و چشمش به

"زنو" وارد فرانسه شده است.

لحظه ای مکث کرد، سپس افزود:

- گمان می کنم حادثه ناگواری اتفاق افتاده که آن دختر این چنین به وحشت افتاده و مثل تیر، با این "دریم برد" فرار کرده است. تا آنجا که پلیس می داند، مردی که همراه او بوده ناپدید شده است! "فرانچسکا" گفت: شاید آن مرد را هم همین دختر کشته باشد. "لانک" گفت: اما هنوز زود است که درباره مرگ این مرد، و نقش "وندا" در این ماجرا قضاوت کنیم. گویا ما جرایم این ساد گیها نباشد که ما فکر می کنیم! "فرانچسکا" به علامت تسلیم، دستانش را بالا برد و گفت: "خدا می داند!"

سپس برای استحمام و عوض کردن لباس، به اتاقش رفت و حدود ۳۰ دقیقه بعد، با چهره های شاداب بازگشت و هر دو با اتومبیل کروکی "فرانچسکا" به سوی رستوران مورد نظر حرکت کردند. "لانک" در تمام مدت، توی فکر بود.

شام را در رستوران "مروارید شالیمار" که یک رستوران رویایی بود، در زیر صخره ها و درختان نخل صرف کردند. زمانی آنجا ویلای شخصی یک پرنس هندی بود. هر دو ساکت بودند. "لانک" بابتی قرار می گرفت: من باید به بازرس "لاواندین" زنگ بزنم و محل خود را به او اطلاع دهم. عجب مکافاتی!

"فرانچسکا" لبخند محزون بی لب آورد و گفت: من زیبایی این شب فراموش نشدنی را با تمام وجودم احساس می کنم، اما تو مدام در فکر این دختره "وندا" هستی! چه می شد این وقایع اتفاق نمی افتاد و آرامش ما بر هم نمی خورد؟

"لانک" از سر حسرت، آهی کشید و گفت:

- حق با توست "فرانچسکا"... من که مرتکب گناهی نشده ام اینطور در درونم احساس نا آرامی

"لانک" قیافه در مانده ای به خود گرفت و با التماس گفت: خواهش می کنم امشب، دور من یکی را خط بکش! می خواهم با "فرانچسکا" شام بخورم. بعدش هم بگیرم تخت بخوابم. چون واقعاً به خواب نیاز دارم. این کارها، فقط از پلیس سختکوش و کهنه کاری مثل تو ساخته است!

بسیار خوب، اما امشب هر کجا هستی به من زنگ بزن و موقعیت خود را اطلاع بده. من باید بدانم تو کجا هستی

- او کی! قول می دهم. لطفاً به من نگو که صبح هم باید دوباره به این گشت و شکار ادامه دهیم.

"لاواندین" آهی کشید و گفت: چاره ای نداریم "مالون"، باید بگردیم. احساسم به من می گوید که او همین طرفه است. من به خاطر تو این همه مشقت را تحمل می کنم. و گر نه من هم بدم نمی آمد که لحظات خود را در کنار خانواده ام بگذرانم...

با آمدن کنتس، حرف خود را ناتمام گذاشت، زیرا قیافه "فرانچسکا" هر دو آنهارا به تعجب واداشت. بر اثر ورزش نسیم کوهستان "آلپ" موهایش به هم ریخته بود و شبیه کولپها شده بود.

این دختر، هیچ چیز کم نداشت. با جدیت کار می کرد تا مخارج زندگی اش را از راه نقاشی تامین کند. هر چند آثار خستگی ناشی از کار، در چهره اش مشهود بود، لبخند زنان و با اعتماد به نفس کامل به سوی آنها آمد. "لاواندین" در حالیکه از جابری می خاست، کرنشی به "فرانچسکا" کرد و گفت:

- عصر به خیر کنتس. من دیگر باید شمد و نفر را تنها بگذارم. از همکاری تو هم متشکرم "مالون"! پس از رفتن او "لانک" ماجرای آن روز را برای "فرانچسکا" تعریف کرد و گفت:

- "لاواندین" می گوید "وندا" از مرز نزدیک